

هو العليم

شرح و توضیح عالم متهتک و جاهل متنسک (۱)

شرح دعای ابو حمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۴

- مجلس دوّم

بیانات

حضرت آیة الله حاج سید محمد محسن حسینی

طهرانی

قدس الله سره

أعوذُ باللهِ منَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

وَ خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

من أين لي الخير يا رب، و لا يوجد إلا من عندك؟! و من أين لي النجاة، و لا تستطيع إلا بك؟! لا الذي أحسن استغني عن عونك و رحمتك.

آن خیری که به ما می‌رسد از کجا می‌رسد؟! و آن نجاتی که برای ما است، چه شخصی غیر از تو می‌تواند و قدرت دارد که آن را برای خودش تحصیل کند؟!»

لا الذي أحسن استغني عن عونك؛

«هر کسی بخواهد کار خوبی انجام بدهد، با عون تو این عمل را انجام داده و مستغنی از عون و کمک تو نبوده است!»

و لا الذي أساء و اجتراً عليك و لم يرضك خرج عن قدرتك؛^۱

«و نه آن کسی که کار زشت انجام بدهد و بر تو جرئت کند، از قدرت تو خارج است.»

سيطرة قدرت الهی بر تمام افعال و کردار

انسان

این همان مضمون است، متنها حضرت در

اینجا خیلی ادب به خرج داده است! در آنجایی که

می‌فرماید: «اگر کسی خوبی کند، این خوبی به عون

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

تو بوده است» ولی در اینجا حضرت این طوری نمی گوید که اگر کسی کار ناپسند انجام بدهد، آن هم با قدرت تو بوده است، بلکه می فرماید: «از قدرت تو خارج نبوده است»؛ یعنی خیال نکنید این قدرتی که الآن برای این گناه پیدا کرده است، قدرت شخصی بوده است؛ و منفکّ از قدرت خدا بوده است؛ بلکه این هم همان است، منتها آن قدرت را در راه خلاف به کار برده است!

سیر نزولی انسان از توحید و بی پیرایگی

دوران طفولیت به روح انانیت و فرعونیت

مسئله مهم این است که راه سلوک و راه توحید به طور کلی با مسیری که مردم دارند زندگیشان را با آن مسیر می گذرانند، در دو قطب مخالف و دو محور مقابل هم قرار دارد! اگر شما تمام افراد را نگاه کنید می بینید که ابتدا وقتی ما به دنیا می آییم و با همان روح توحید پا به این دنیا می گذاریم، ملکات ما و اوصاف و صفات ما، صفات توحیدی است. وقتی که شما نگاه می کنید به یک بچّه دو ساله و سه ساله یا کمتر، می بینید که در مُدرکات خودش پیرایه ندارد، به خودش زر و زیور

ندارد، فقط صرف الوجود در خودش لحاظ می‌کند،
اما از شئون ماهوی و... در این بچه‌ها خبری نیست!
بچه‌ای که پدرش من باب مثال پادشاه است، با آن
بچه‌ای که فرض کنید پدرش یک فقیر است، اینها را
از نقطه نظر ارتباط لحاظ نمی‌کند؛ فقط همین قدر که
با هم سنخیت داشته باشند، او سه سالش باشد و این
هم سه سالش باشد، دیگر بس است و دیگر هیچ چیز
نمی‌خواهد. حالا بابای تو کیست؟ پادشاه است،
خب باشد! مادرت کیست؟ فلان الدوله است، خب
باشد! هیچ این مسائل نیست! اما همین که کم کم بالا
می‌آییم و بالاتر می‌آییم، آن مسئله توحیدی کم کم
فراموش می‌شود و این پیرایه‌ها و این زوائد می‌آید و
جایگزین اصل می‌شود، تا حدی که انسانی که با آن
روح توحید پا به این دنیا گذاشته و از مادر متولد شده
بود، تبدیل به یک شیطان مریدی می‌شود که تمام دنیا
را برای خودش می‌طلبد! عجیب است! یعنی
آن‌چنان این روح انانیت و روح تفرعن در او قوی
می‌شود که حاضر است تمام دنیا بسوزند ولی این
حرفش روی زمین نماند! و خدا می‌داند که خلاصه
کار از این انانیت به کجا می‌رسد که آن را هیچ کاری

نمی‌شود کرد! و واقعاً این نفس می‌آید و شروع می‌کند به توجیه کردن و مسائل غیرواقعی را واقعی پنداشتن و تمام مسائل را بر منویات خودش تطبیق می‌دهد و استدلال می‌کند و کار را خراب می‌کند، و بعد خرابی را به عهده خودش نمی‌اندازد! اگر انجام شد که خب فبها، دیگر سر از کجا درمی‌آورد؛ و اگر انجام نشد خرابی را به گردن خودش نمی‌اندازد، بلکه به گردن حسن و حسین می‌اندازد!

جاهل مُتَسِّک در کلام امیرالمؤمنین علیه السّلام

امیرالمؤمنین علیه السّلام در یک عبارت

عجیب می‌فرماید: «**قَصَمَ ظَهْرِي صِنْفَانِ: عَالِمٌ**

مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَسِّكٌ.»^۱ متسک با ناسک دوتا

^۱ معدن الجواهر، کراچکی، ص ۲۶، با قدری اختلاف؛ مهر تابان، ص ۱۲۴، تعلیقه ۱:

«دو طائفه کمر مرا شکستند: اوّل: عالم بی‌باک، دوّم: جاهل مقدّس مآب. در بحار الأنوار، طبع حروفی، ج ۲، ص ۱۱۱، از مئینه المرید روایت می‌کند که:

قال أمير المؤمنين عليه السلام: «**قَصَمَ ظَهْرِي عَالِمٌ مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَسِّكٌ؛ فَالْجَاهِلُ يَعْشُ النَّاسَ بِتَسْكِهِ وَ الْعَالِمُ يَغْرُهُمْ بِتَهْتِكِهِ.**»
و در بحار الأنوار، طبع کمپانی، ج ۱، ص ۶۵، از غوالی اللّثالی نقل کرده است که:

از حضرت صادق علیه السّلام مروی است که فرمود: «**قَطَعَ ظَهْرِي اثْنَانِ: عَالِمٌ مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَسِّكٌ؛ هَذَا يَصُدُّ النَّاسَ عَنِ عِلْمِهِ بِتَهْتِكِهِ وَ**

است؛ ناسک: یعنی کسی که ذاتاً حالت عبودیت دارد،^۱ متنسک: باب تفعّل است، یعنی کسی که خودش را می‌بندد و به نُسک می‌چسباند. خب مردم عوام این گونه‌اند که می‌گویند:

آن کس که نداند و بداند که نداند *** لَنگان خَرَک خویش به مقصد برساند^۲

اما آن کس که نداند و نداند که نداند،^۳ این همان جهل مرکب افراد عوامی است که دو کلام یاد گرفتند و خب بالأخره ریشی و تسبیحی و مسواکی، و پای دو تا منبر می‌روند و بعد هم خودشان را می‌آیند جا می‌زنند و در مقابل حق و در مقابل مطلب واقع و در مقابل ولیّ می‌ایستند، در مقابل امیرالمؤمنین هم می‌ایستند! همین نهروانی‌ها، اینها جاهل متنسک بودند! اینها دوتا روایت از پیغمبر شنیدند؛ خب نادان، تو که این روایت را شنیدی، آن

هَذَا يَصُدُّ النَّاسَ عَنِ نُسِكِهِ بِجَهْلِهِ. «

^۱ المحيط في اللغة، ج ۶، ص ۱۸۸.

^۲ امثال و حکم دهخدا، ص ۶۰ و ۶۲: «آنکس که نداند و بداند که نداند، آخر خرک لنگ به منزل برساند.»

^۳ از جمله مثنوی‌های ابن‌یمین: ***

آن کس که بداند و بداند که بداند *** اسب خرد از گنبد گردون بجهاند

آن کس که بداند و نداند که بداند *** آگاه نمایید که بس خفته نماند

آن کس که نداند و بداند که نداند *** لَنگان خَرَک خویش به منزل برساند

آن کس که نداند و نداند که نداند *** در جهل مرکب ابدالدهر بماند

طرفش را هم بشنو که علی فلان است و علی کذا
است! اینجاست که نفس در کار می‌آید! حالا اگر تو
نفسانیات را داشتی و چیزی نشنیده بودی، همین
نداشتن خلع سلاح نفس است، و این خلع سلاح
خیلی برای انسان مفید است؛ انسان خلع سلاح است
و دیگر چیزی ندارد. ولی صحبت در این است که
نه، نفس الآن وسیله به دست آورده است، وسیله برای
مقابله و وسیله برای رودررویی؛ و ای کاش آن وسیله
او وسیله درست و حسابی بود! فقط چهار تا حرف
به دست آورده است! اگر قضیه این است، آن هم در
مقابلش است! اما توجیه می‌کند که نه آقا، اینکه من
می‌گویم، این درست است! این جاهل متنسک
است! افراد عوام و بی‌سوادی که دوتا کلمه
خوانده‌اند و دوتا منبر دیده‌اند، اینها می‌آیند و در
مقابل انسان و در مقابل ولیّ می‌ایستند و اظهار لویه
می‌کنند! بی‌شعورها قشنگ می‌آیند و صاف
می‌ایستند و اظهار لویه می‌کنند!

لزوم سرسپردگی محض نزد اولیاء الهی

در قضیه‌ای آقا به همه فرموده بودند که سر

جایتان بنشینید و تکان نخورید! یک روز ما زیر

کرسی نشسته بودیم، ایشان فرمودند:

همین طوری که زیر کرسی هستید بنشینید و از جایتان تکان نخورید! یک عده خون می‌دهند و یک عده دیگر می‌آیند بر سر این سفره می‌نشینند!

عین عبارت ایشان بود. آن وقت یک مشت

آدم آمده بودند و داشتند به آقا استدلال می‌کردند!

عجب تو شاگردِ آقا بودی، تو دیگر دنبال چه داری

می‌گردی؟! اینها آمده بودند و استدلال می‌کردند!

حالا آن عالم متهتک را بعداً می‌گوییم، آن باشد

طلبتان؛ فعلاً ما در آن جاهل متنسک هستیم که

همین طوری می‌آمدند و استدلال می‌کردند. یکی از

همین‌هایی که ریشش را می‌تراشید، آمده بود و

ریشی گذاشته بود تا ناف، و به آقا استدلال می‌کرد:

شما چرا نشستید؟! پس ما منتظر چه هستیم؟! منتظر اسلام هستیم؟! خب این اسلام از زمین درآمد دیگر! منتظر چه هستیم؟! مگر ما تا به حال دعوت به اسلام نمی‌کردیم و مگر تا به حال در همین دعای افتتاح هر شب نمی‌خواندیم: «اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ...»؟! خب اینها همه به‌خاطر این است که یک روز این دعاهایی که می‌خوانیم تجلی و ظهور پیدا کند. آخر نشستن و بادعا و این حرف‌ها که کار درست نمی‌شود! آخر یک قدمی هم برداریم!

اصلاً می‌آمد و در مقابل آقا استدلال می‌کرد!

حالا آقا به او چه بگویند؟! بگویند: جان من، خب

ما این دعاها را خودمان هم بلدیم، اصلاً ما به شما

گفتیم بخوانید! از شما هم بیشتر خواندیم! ولی این

دعا کدام اسلام را دارد تبلیغ می‌کند؟! به‌خدا

بنی عباس هم مسلمان بودند، یزید هم مسلمان بود،

عمر هم مسلمان بود، ابابکر هم مسلمان بود؛ ولی

صحبت در این است که کدام اسلام منویّ امام است؟!

دستور امام کاظم علیه السّلام بر تقیّه، و

نافرمانی شاگردان آن حضرت

امام کاظم، موسی بن جعفر علیه السّلام،

بارها به هشام بن حکم فرمودند:

تمام این مصیبت‌هایی که دارد بر سر ما اهل بیت می‌آید، از دست تو دارد می‌آید!

خب حرف امام را گوش نمی‌داد! آقا جان،

زمان زمان هارون است، حرف نزن! آخر تو بیشتر

دلت می‌سوزد یا موسی بن جعفر؟! آمدی در محضر

امام صادق و موسی بن جعفر روایات یاد گرفتی،

آن وقت شمشیر کشیدی و داری سر موسی بن جعفر

را می‌زنی؟!!

هارون در مجلس مباحثه‌ای آمده بود و با

^۱ رجال الکشی، ص ۲۷۰ و ۲۷۸:

«عَلِيُّ بْنُ مُحَمَّدٍ، قَالَ حَدَّثَنِي مُحَمَّدُ بْنُ أَحْمَدَ، عَنْ يَعْقُوبَ بْنِ يَزِيدَ، عَنْ ابْنِ أَبِي عُمَيْرٍ، عَنْ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ الْحَجَّاجِ قَالَ، قَالَ أَبُو الْحَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: **”إِيَّتِ هِشَامُ بْنُ الْحَكَمِ فَقُلْ لَهُ: يَقُولُ لَكَ أَبُو الْحَسَنِ: أَيْسُرُكَ أَنْ تَشْرِكَ فِي دَمِ امْرِئٍ مُسْلِمٍ؟! فَإِذَا قَالَ: لَا! فَقُلْ لَهُ: مَا بِأَنَّكَ شَرِكْتَ فِي دَمِي؟!“**»

ترجمه: «عبدالرحمن بن حجاج گوید که امام کاظم علیه السّلام به من فرمودند: ”برو و به هشام بن حکم بگو که ابوالحسن (امام کاظم علیه السّلام) به تو می‌گوید: آیا دوست داری که در خون مسلمانی شریک باشی؟! پس اگر گفت: نه! پس به او بگو: پس چرا در خون من (امام کاظم) شریک شده‌ای؟!“» (محقق)

فضل بن یحیی پشت یک پرده نشسته بود. وقتی هشام بن حکم با همه بحث می کرد، رو کرد به فضل و گفت:

زبان این مرد از شمشیر شصت هزار رزمنده و لشکر برنده تر است و بر علیه من کوبنده تر است!^۱

دنبال او بودند دیگر! خب او خیال می کرد که

با این زبانش می خواهد ترویج موسی بن جعفر را بکند، و نمی دانست هر مجلسی تشکیل می دهد،

ضربتی بود که به گردن موسی بن جعفر وارد می شد!

لذا حضرت می گفت: «آقا این کارها را نکن!»

لذا در روایت داریم: **لا دینَ لِمَن لا تَقِيَّةَ لَهُ**؛^۲

«کسی که تقیّه ندارد، دین ندارد!»

تقیّه نداشتن: یعنی فضولی کردن بی خود،

یعنی دلسوزی بی خود، یعنی حرف گوش نکردن.

و یا در روایت داریم:

ای کاش تنم را پاره پاره می کردند در قبال اینکه یکی از دوستان و از محبین ما جلوی زبانشان را بگیرند!^۳

خب اینها شیعیان حضرت بودند! حضرت

^۱ کمال الدین، ج ۲، ص ۳۶۷، با قدری اختلاف.

^۲ الکافی، ج ۲، ص ۲۱۷.

^۳ همان، ص ۲۲۱:

«عن أبي حمزة عن علي بن الحسين عليه السلام قال: "وَدِدْتُ وَاللَّهِ أَنِّي افْتَدَيْتُ خَصْلَتَيْنِ فِي الشَّيْعَةِ لَنَا بِبَعْضِ لَحْمِ سَاعِدِي: النَّزْقَ وَ قِلَّةَ الْكِتْمَانِ."»

دارد می‌بیند که الآن وضعی است که فایده ندارد و
نباید این کار را انجام داد و مفید نیست! آن وقت اگر
قرار بر این بود که کسی بیاید و دست به کاری بزند،
چه شخصی لایق‌تر از خود حضرت می‌توانست این
کار را انجام بدهد؟! وقتی که حضرت خودش
نشسته است، چرا شما اقدام می‌کنی؟! آیا حضرت
به یکی از شاگردان گفت که بلند شو و در مقابل
هارون اقدام کن!؟

من در یک سخنرانی شنیدم که یک نفر گفته
بود: موسی بن جعفر بر علیه هارون مبارزه می‌کرد،
رفت در سوریه، در شام، در غار! آقا چرا می‌آید
دروغ می‌گویید؟! کی موسی بن جعفر بر علیه هارون
مبارزه و قیام کرد؟! چرا تاریخ را [تحریف
می‌کنید؟!] چرا باید ما اسلام را فقط در مبارزه ببینیم
و بس!؟ چرا در تعریف از یک امام، مسئله مبارزه
مطرح است و هیچ وقت مسئله تعبد در کار نمی‌آید!؟
این برای امام ننگ است، زشت است و مقام امام
پایین می‌آید!

هارون می‌خواست موسی بن جعفر را بکشد،

حضرت رفت! کجا داریم که موسی بن جعفر بر علیه هارون سرباز جمع کرد و نامه جمع کرد و شمشیر جمع کرد و پول جمع کرد؟! بیاید نشان بدهید! آن پسرش امام رضا که مأمون آمد اصلاً خود خلافت را با زور به حضرت تحمیل کند، حضرت گفت: «نمی‌خواهم!» دیگر مأمون گفت: «اگر ولایت عهدی را قبول نکنی، تو را می‌کشم!» حضرت گفت: «حالا اگر جای کشتن است، باشد به این شرایط قبول می‌کنم!»^۲

مطابقت دستورات اولیاء الهی بر واقع و مشیّت

الهی

اینها اوضاع را می‌دانستند و به اوضاع وارد بودند، این ائمه مجرای مشیّت پروردگار بودند؛ یعنی در عین اینکه می‌داند اوضاع چگونه است و چه نحوه است، در عین معرفت، وضع ظاهر را به بهترین نحوی که منافی با آن مشیّت پروردگار نباشد حرکت می‌دهد.

^۱ مناقب آل ابی طالب علیهم السّلام، ج ۴، ص ۳۱۱ و ۳۲۷.

^۲ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۳۴۰؛ عیون أخبار الرضا علیه السّلام، ج ۲، ص ۱۴۰.

دیگران چون این را نمی‌دانند، می‌آیند
 خراب‌کاری می‌کنند. و حالا اینکه نمی‌دانند، به جای
 خود، اگر نهی هم داشته باشد باز گوش نمی‌دهند!
 چرا گوش نمی‌دهند؟! چون شاکله و نفس آنها
 طوری است که با این نوع از مسائل می‌سازد؛
 آن وقت می‌آیند چه کار می‌کنند؟ مثل اینکه بنده
 دل درد دارم یا ناراحتی فلان دارم، خب الان برای
 من چه خوب است؟ فرض کنید که آب جوش و
 نبات خوب است؛ خیلی خوب، آب جوش و نبات
 می‌خورم تا خوب می‌شوم و بعد هر کسی هم که
 دل درد می‌گیرد، می‌گویم: آقا آب جوش و نبات
 بخور! آخر شاید یک کسی آب جوش و نبات او را
 بکشد! اتفاقاً بعضی دل دردها هست که نبات را باید
 با آب سرد خورد، نه با آب گرم.

آقا می‌فرمودند:

یک نفر در همدان متطبّب بود ولی دکتر نبود، سوار یک خری می‌شد و در خانه‌ها
 می‌رفت؛ سابقاً از اینها بودند. رسمش این بود که وقتی بالای سر مریض می‌رفت،
 هرچه میل داشت می‌گفت بیاورند و بعد می‌گفت: همان را به مریض بدهید! یک
 روز بالای سر مریضی رفت، و تابستان هم بود و خیلی گرمش شده بود، گفت:
 «اینجا یک شربت آلبالو پیدا می‌شود؟!» (این قضیه واقعاً بوده است و شوخی
 نیست!) شربت آلبالو را خورد و گفت: بقیّه این را بدهید به این مریض بخورد! او
 هم این را می‌خورد و همان‌جا فی المجلس می‌میرد! این شخص ترک هم بود،
 می‌گوید: «الله رحمت ايله!» خلاصه اجلش رسیده بود. خرش را سوار می‌شود و
 می‌رود خانه‌اش؛ آنها هم این را برمی‌دارند و می‌برند.

اینها خلاصه افرادی هستند که آن مسئله

اصلی را رها کرده‌اند و می‌آیند در مقابل امام

علیه السّلام و صاف می ایستند و استدلال می کنند! و حالا امام به او چه بگویند؟! خب هر کاری هم که نمی شود کرد! واقعاً ائمه در عجیب دورانی بودند!

من یک وقت به مظلومیّت امام حسن حقیقتاً فکر می کردم و می دیدم چقدر حضرت مظلوم بود! جداً آدم تعجّب می کند که اطرافیان این حضرت چه کسانی بودند! بعد آدم می بیند نه، تعجّب ندارد، خودمان هم کمتر از آنها نیستیم! آخر تو که از پیغمبر شنیدی «**الحسن و الحسین إمامان، قاما أو**

قعدا!» آخر تو دیگر چرا؟!!

کیفیت اطاعت سالک از دستورات اولیاء الهی

صحبت در این است که در هر نقطه‌ای که ولیّ هست، ما باید در آنجا باشیم! به خصوصیت آنجا چه کار داریم؟! ما دیگر چه توجهی به خصوصیت آن مکان داریم؟! این همان است که آن شب صحبتش را کردم که بعضی‌ها خیال می کنند سلوک این است که انسان هر راهی را که می رود،

^۱ علل الشرائع، ج ۱، ص ۲۱۱. اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۵۷، تعلیقه: «حسن و حسین هر دو امام‌اند، چه قیام کنند و چه سکوت نمایند!»

یقین به صحّت آن داشته باشد! اگر یقین داشته باشی
خب دیگر نیازی به استاد نداری! این دستوری که
الآن استاد به تو می‌دهد باید یقین داشته باشی که
برای تو مفید است؛ خب تو یقین داری؟! از کجا
می‌دانی این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد برای
تو خوب است؟! شاید استاد اشتباه کند! این امری
که الآن استاد دارد می‌کند که شما این کار را انجام
بده، آیا یقین به صحّت آن داری؟ اگر یقین داری پس
چرا از او اطاعت می‌کنی؟! خودت برو انجام بده!
چطور شد در بعضی از مطالبی که استاد می‌گوید، اگر
به ذهنت نرسد، در آنها تشکیک می‌کنی؛ ولی
دستورات سلوکی این قدر آبکی و بی‌اهمیت است که
جزء یقینیات می‌رود؟! پس این قدر این دستورات
باید دستورات بی‌توجهی باشد که گفتیم: حالا اگر
به جای یونسیه، توحید گفت عیب ندارد؛ اگر به جای
توحید، زیارت عاشورا گفت عیب ندارد؛ به جای
زیارت عاشورا، دعای صباح گفت عیب ندارد؛ اینکه
مسئله‌ای نیست و مهم نیست! حالا این را خواندی،
آن را خواندی، بالأخره در همه اینها «الله» که هست،

حالا این و آن خیلی فرقی نمی‌کند! اما اگر استادت
تو را به یک مسئله اجتماعی امر کرد و تو بر خلافش
داری حرکت می‌کنی، اینجا دیگر شک و شبهه شروع
به پیدا شدن می‌کند که شاید استاد متوجه نبوده
است، شاید خلاف به او گفتند، شاید نظرش این طور
باشد، شاید ما این طور بهتر رشد کنیم! خب آن اولی
که مهم‌تر است، اولی با نفس تو کار دارد، اولی با
ضمیر تو کار دارد؛ البته هر دو، منتها اولی دستور
است، دستور خیلی مهم است! دستور یعنی تشکّل
نفس به این ذکر و تصوّر نفس به این تصویر؛ خب
اینکه مهم‌تر از آن بقیه است! منتها چون این
دستورات و این حرف‌ها برای ما خیلی ارزش ندارد،
می‌گوییم خب اگر به جای توحید یونسیه گفت،
عیب ندارد، دیگر مسئله مهمی نیست!

جایگاه هدایت و راهنمایی عقل در سیر و

سلوک

هدایت عقل و راهنمایی عقل محدود به حدّ
است؛ عقل در حدّی که بتواند قضاوت کند حجّت
است. از آن به بعد وقتی که در محدوده عقل نباشد،
دیگر حجّت عقل هم به انتفاء موضوع از بین

می‌رود. عقل در ارتباط با براهینی که از نقطه نظر ظاهر به دست می‌آورد حجّت است، اما در آنچه که در حیطة تصرفش نیست حجّت ندارد. عقل مگر از آینده خبر دارد؟! نه! عقل مگر از گذشته خبر دارد؟! نه! عقل مگر از خودِ نفس ناطقه خبر دارد؟! از هیچ کدام اینها خبر ندارد! حالا آیا در مسئله‌ای که به آینده و به صلاح آینده انسان مربوط می‌شود، عقل می‌تواند قضاوت کند که این را انجام بدهد یا انجام ندهد؟! نه، به این چه مربوط است؟! مثل اینکه شما از چشم توقع شنیدن داشته باشی! چشم برای شما حجّت است در مبصرات، نه در مسموعات؛ به مسموعات چه کار دارد؟! گوش برای شما آلت است در مسموعات، به مبصرات کاری ندارد! مثل اینکه شما از گوش توقع دیدن داشته باشید؛ یعنی بر گوش همان ملاکی را بار کنید که از دیدن برای شما پیدا بشود. مثل اینکه کسی می‌آید و چیزی به شما می‌گوید، فرض کنید من باب مثال می‌گویم: بیرون آفتاب گرمی است! و شما هم در اطاق هستید، در حالی که دارد برف می‌آید؛ شما فوری می‌گویید

چون این گفته است پس همین طور است، و با یک زیرپراهنی می‌روید بیرون و سرما می‌خورید و می‌افتید! این اشکال از شما است، چون بر گوش همان حجّیت را بار کردید که بر چشم بار می‌کنید. اگر شما با چشم خودتان می‌دیدید که بیرون دارد برف می‌آید، آیا با زیرپراهنی بیرون می‌رفتید؟! این کار را نمی‌کردید! این خطا برای این است که شما دارید آن ملاکی را که به چشم می‌دهید، به گوشتان می‌دهید؛ لذا با زیرپراهنی بیرون می‌روید، مثل آدمی که کور است یا چشمش را بسته‌اند! مگر اینکه کار به جایی برسد که ملاکی پیدا بشود که مثل دیدن باشد؛ فرض کنید که شخصی بگوید که مورد وثوق است یا دو نفر یا ده نفر یا صد نفر، یا از لمس و از قرائن و این حرف‌ها، مثل همان دیدن برای شما حجّت بشود، آن وقت آن ملاکِ تبعیّت را پیدا می‌کند، تازه باز مثل دیدن نیست؛ یعنی آنچه را که از دیدن برای شما پیدا می‌شود، با نقل صد هزار نفر هم پیدا نمی‌شود، یعنی بعینه برف را ببیند که دارد از آسمان می‌آید! آن دگرگونی و آن حالت نفسانی که از دیدن برای شما باشد، اگر صد میلیون نفر هم بیابند

و بگویند که آقا دارد برف می‌آید، برای شما پیدا نمی‌شود، و باز دلتان یک‌طوری است؛ علم و یقین دارید، ولی باز دارید دنبال آن می‌گردید که خوب می‌شد اگر می‌دیدم! ترتیب اثر می‌دهید و شک هم ندارید، ولی آن حالت فرق می‌کند و متفاوت است! عقل در یک محدوده است که در این محدوده با مقدماتی، براهینی می‌چیند. ما ناقص هستیم و نمی‌توانیم پی به واقع ببریم؛ همهٔ اینها براهین عقل است و مقدماتی است که دارد می‌چیند؛ حالا قضیهٔ ما گاهی اوقات از دو مقدمه تشکیل می‌شود و گاهی اوقات از صد تا مقدمه تشکیل می‌شود، همهٔ اینها با یکدیگر ارتباط دارند به شرط اینکه آن شرایط کلیت و جزئیّت و سلب و ... همه مأخوذ بشود.

همهٔ ما ناقص هستیم - بالوجدان داریم احساس می‌کنیم، مجهولات را در خودمان احساس می‌کنیم، دیگر نیازی به چیزی ندارد، از بدیهیات و قضایای اولیه است، از وجدانیات است - و کسی که ناقص است نمی‌تواند پی به واقع ببرد. از آن طرف، ما بیهوده خلق نشده‌ایم و غرضی در خلقت ما وجود

دارد؛ از این طرف، در خودمان نفسِ کمال‌یابی را احساس می‌کنیم و مشاهده می‌کنیم که خود انسان کمال‌یاب است و دارد به دنبال کمال می‌رود. تمام اینها مقدمات عقلی است و عقل راهنمایی می‌کند. از آن طرف، احساس می‌کنیم که خدا نمی‌تواند ما را بی‌خود، یله و رها کرده باشد، پس احتیاج به شخصی داریم که او انسان را راهنمایی کند. آیا او باید کسی مثل خودمان باشد؟ نه، اگر مثل خودمان باشد که خودمان هستیم! مگر من اینجا بیکار هستم که زمام را دست یکی مثل خودم بدهم؟! اگر این کار را بکنم که خیلی نادان هستم! باید یکی باشد مافوق من! آیا آن کسی که مافوق من است، از همین راه‌هایی که من رفتم او هم رفته است؟! نه، چون چه بسا او هم اشتباه کند، چون من هم اشتباه می‌کنم؛ اشتباه در اشتباه، وای، اشتباه اشتباه!

نهی اهل بیت علیهم السّلام از قضاوت

عجولانه و توجّه به اعمال ظاهری افراد

یک روایت داریم که اگر مؤمن تا هفتاد بار

حمل به صحّت کند و بعد از هفتاد و یکمین بار،

ترتیب اثر بدهد، ایمانش نقص دارد!^۱ نقص دارد، یعنی در هواسست و پایه ندارد. لذا نود و هشت درصد قضاوت‌های ما از روی شنیده‌ها است! شما فقط به همین حرف می‌رسید که می‌گوید فلانی این را گفته است؛ خب شاید چیزی قبلش بوده است! نود و هشت درصد به همین مربوط است؛ مگر کسی که اِشراف داشته باشد. می‌گویند: بگذار بخواند ببینیم که قضیه چیست و چه می‌خواهد بگوید! اما او نه، او حسابش جدا است. لذا می‌گویند هرچه را که شنیدی تأمل کن و زود قضاوت نکن!

بسیاری از آن مسائلی که قبلاً مطرح بوده است به خاطر همین زود قضاوت کردن و تعجیل بوده است! آخر گاهی اوقات ممکن است این قدر لطیف و دقیق باشد! برای خود من مسائلی پیش آمده بود

^۱ مصباح الشریعة، ص ۱۷۳:

«قال الصادق علیه السلام: "... قال أبا بن كعب: إذا رأيتم أحد إخوانكم في خصلة تستكرونها منه فتأولوها سبعين تأويلاً فإن اطمأنت قلوبكم على أحدها، و إلا فلوموا أنفسكم حيث لم تعذروه في خصلة يسترها عليه سبعين [سبعون] تأويلاً، فأنتم أولى بالإنكار على أنفسكم منه.»»
ترجمه: «أبي بن كعب گفت: اگر از کسی از برادرانتان امر زشتی دیدید، آن را هفتاد بار توجیه نمایید تا اینکه قلوبتان بر یکی از آن توجیهات آرام شود! اما چنانچه برای زشتی او از میان هفتاد توجیه، چیزی نیافتید که آن را پوشاند، پس شما سزاوارترید از او که خود را نکوهش نمایید!» (محقق)

که قطعاً - یعنی دیگر هیچ مویی لای درزش
نمی‌رود - اگر شخصی متوجه می‌شد، حمل بر
معنایی می‌کرد؛ درحالتی که اصلاً در فکر ما این چنین
نبوده است! یعنی می‌خواهم بگویم حتی از خود
دیدن هم بالاتر است؛ حتی اگر مسئله را دیدی!

اینجاست که ما نمی‌توانیم به صرف اعمال
ظاهری یک نفر نگاه کنیم، یعنی نمی‌شود برای ما
حجت باشد مگر اینکه یقین یقین یقین پیدا کنیم که
این عمل بر این اساس از این شخص سرزده است؛
لذا نمی‌شود به عمل نگاه کرد!

ملاک حجّت دستورات اولیاء الهی

پس این عقل می‌آید انسان را به شخصی
می‌رساند که مدرکات آن شخص نباید از طریق ظاهر
باشد، بلکه از طریق غیر ظاهر و از طریق جایی باشد
که در آنجا خطا نیست. وقتی که به او رساند، حجّت
تمام است! حتی اگر ما انسدادی هم باشیم، ظن در
اینجا منجز می‌شود؛ هم منجز می‌شود هم مؤمن، بنا
بر اصطلاح آقایان. خب ما انسدادی که نیستیم،
انفتاحی هستیم. اگر ما بر تحقق این، ظن هم پیدا
کنیم، در اینجا برای ما حجّت می‌شود؛ حالا چه برسد

به اینکه ما رفتیم و بررسی کردیم و یقین پیدا کردیم.

امتناع از پذیرش حق و حکم عقل با وجود

شناخت حقیقت

آنهایی که پیش پیغمبر بودند و پیغمبر را می‌شناختند، آنها یقین داشتند یا نداشتند؟! در سوره بقره می‌فرماید:

﴿يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ﴾^۱ «همان‌طوری که بچه‌هایشان را می‌شناختند، آن‌طوری پیغمبر را می‌شناختند!»

کسی در بچه‌اش شک دارد؟! این از او متولد شده است، دیگر شک ندارد؛ همین‌طوری پیغمبر را می‌شناختند، آن‌وقت زیر بار نمی‌رفتند! اگر یک خرده انصاف داشته باشی، وجدان داشته باشی و بخواهی دنبال بروی، عقلِ همان ابوسفیان می‌گوید: این درست است! همین ابوسفیان! ﴿يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ﴾، پیغمبر را می‌شناختند. اگر نمی‌شناختند، خدا عذابشان نمی‌کرد؛ خدا طبق مُدْرکات عقاب می‌کند. اگر ابوسفیان واقعاً پیغمبر را تا آخر عمر به رسالت نمی‌شناخت و می‌گفت: خدایا، من نشناختم، چه کار کنم که نشناختم؟!

^۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۴۶.

نمی‌شناختم و آمدم با او جنگیدم! اگر این‌طور باشد،
خدا با او کاری ندارد! ولی می‌گوید: می‌خواست
بیاید و بت‌های ما را فلان کند و ریاست را از ما
بگیرد؛ خب من رئیس! چرا می‌خواهی بگیری؟!
خب تو نباش، من باشم!

اینجا مسئله خیلی دیگر دقیق می‌شود. دقتش
در اینجا است که بسیاری از آن افرادی که با ما مقابله
می‌کردند، حقانیت را در ما نمی‌دیدند و با ما مقابله
می‌کردند؛ اگر حق را می‌دیدند، چه بسا گرایش پیدا
می‌کردند! از کجا می‌دانید؟! بنی‌عبّاس یک طرف
بودند و بنی‌امیه یک طرف، هم او این را می‌شناخت
و هم این او را می‌شناخت؛ او می‌گفت چرا تو باشی
و من نباشم، این می‌گفت چرا تو باشی و من نباشم؟!
بر سر همدیگر می‌زدند! او می‌گفت ما از خاندان
پیغمبریم، ما از عباس هستیم و... هستیم، او هم
می‌گفت ما از بنی‌امیه و قریش و... هستیم! مگر برای
این سلطنتمان کم زحمت کشیدیم؟! خیلی زحمت
کشیدیم و نمی‌خواهیم از دست بدهیم! شاه وقتی
می‌خواست از ایران برود، می‌گفت:

یک ارتش وفادار به من که سلطنت را نگه دارد کافی است، بقیّه را بریزیم بیرون!

جایگاه عقل در پذیرش دستورات و کشف

حقیقت اوامر و نواهی اولیاء الهی

حالا عقل آمد انسان را به این شخص سوق و گرایش داد، آن وقت دیگر انسان باید اطاعت چه کسی را بکند؟ تمام شد، اطاعت کن! حالا تازه اینجا مسائل شروع می‌شود؛ آقا یک دستور می‌دهند و دستور آقا با آنچه که ما در ذهنمان است منافات پیدا می‌کند، چه کار کنیم؟ انجام بدهیم یا ندهیم؟! ما باید اینها را از هم تفکیک کنیم؛ آن کسی که الان به شما حکم بر خلاف می‌کند، کدام نیروی باطنی شما است؟ آیا عقل است یا متخیله است یا واهمه؟ قضیه چیست؟ اگر عقل است، خب عقل در صورتی می‌تواند حکم بر خلاف کند که یقین بر خلاف داشته باشد، و در اینجا عقل که یقین بر خلاف ندارد، چون قضیه، قضیه جزئی است و عقل نمی‌تواند در جزئی حکم کند؛ چون دستوری که ولی می‌دهد براساس باطن است، نه براساس ظاهر. یک وقت براساس

^۱ رجوع شود به سی سال در گذر تاریخ، رحیم شریفی، ص ۱۰۲.

ظاهر حکم می‌دهد، مثلاً می‌گوید: آقاجان، آن ماستی که در آنجا است را برو دوغ کن و بیاور و سر سفره بگذار! ما آنجا می‌رویم و می‌بینیم شیره است، می‌گوییم: آنجا شیره است! می‌گوید: ببخشید آقاجان، اشتباه کردم! یک وقت می‌گوید: آقاجان، شما باید این کار را انجام بدهی! و بنده می‌بینم که کار، کار خلافی است؛ می‌مانم که آیا این مسئله از باطن سرچشمه گرفته است یا از ظاهر؟ سراغ آقا می‌آیم و می‌گوییم: آقا این حکمی که شما دارید می‌کنید، از روی دید باطن است یا از روی ظاهر است؟ اگر از روی ظاهر است انجام نمی‌دهم، اگر از روی باطن است مجبورم انجام بدهم. می‌گوید: می‌خواهی انجام بده، می‌خواهی انجام نده! همین است که هست! مجبورت نکردم انجام بدهی، همین است! آن وقت اگر من آدم عاقلی باشم، زود خودِ عقل من، عقل من را در اینجا طرد می‌کند! عقل، من را اینجا آورده است. عقل می‌گوید: مگر تو نمی‌گویی این اطلاع بر غیب دارد و مگر احکام این برای تو منجّز نیست؟! بنابراین من در اینجا راه ندارم! من به عنوان یک حاکم در اینجا بر تو از بالا و

إشراف، حکم می کنم که بیایی از این شخص اطاعت
بکنی! من اینجا نیستم، ولی همین قدر می دانم که باید
گوش کنی! پس خودم را عقب کشیدم و تو را جلو
انداختم، برو انجام بده! و اینجا بزنگاه قضیه است!
تمام سکندری هایی که ما می خوریم، در همین
یک جا می خوریم؛ که ما بین این دو نقطه حکومت
عقل بر ناتوانی خودش و حکومت عقل بر تنافی
حکم خودش، خلط می کنیم!

آن عقلی که بگوید که انسان در مقابل امر
استاد و ولیّ بایستد، واهمه و متخیله است، او دیگر
عقل نیست! و ما در اینجا اشتباه می کنیم و خلط
می کنیم.

احوال جهّال متنسک و گرفتار تخیلات و

نفسانیات

پس اینهایی که مقابل امیرالمؤمنین
می ایستادند، این جهّال متنسک، این طوری بودند که
می آمدند و می ایستادند و با تمسک به یک کلام
پیغمبر و یک آیه قرآن، اصلاً اصل قضیه را زیر سؤال
می بردند، و اصلاً اصل ولایت امیرالمؤمنین و امارت
امیرالمؤمنین و همه را زیر سؤال می بردند! این

درست مثل این است که خود عقل آمده ما را به استاد راهنمایی کرده است، حالا که به استاد رسیده‌ایم می‌آید زیر پای استاد را می‌زند! این دوتا که با هم تنافی دارند! تو خودت آمدی و گفתי برو پیش این، کسی که نیامد بگوید، خودت آمدی و گفתי که این چشمش به مسائلی باز شده است و مسائل را از جای دیگر ادراک می‌کند و مطالب را از جای دیگر می‌فهمد، و آن احتمال اشتباهی که در کار تو و در مسیر تو است، در اقوال و رفتار این نیست! خب حالا که رفتی و به او چسبیدی، می‌آید و می‌گوید: نه خیر، این کارش اشتباه است، نمی‌شود! نه خیر، این حرفی که زده جای تأمل است؛ نمی‌شود! آقا، این همه مردم دارند شعار می‌دهند، این همه مردم دارند...!

از روی همین پل حجّتیّه - به این حضرت معصومه قسم - خودم داشتم می‌گذشتم که یک نفر از افراد - که بنا ندارم اسم بیاورم - از همین آقایانی که فعلاً جایگاه عظیمی پیدا کرده است و با آقا سابقه داشت، من را دید و آن موقع تازه اوایل انقلاب بود، سخنرانی هم کرده بود و بعد ظاهراً همان اولین

روزی که در قم تیراندازی شده بود، یکی از جاهایی که طلبه‌ها رفته بودند، منزل همین ایشان بود، و این هم برای خودش فخری می‌دانست که بالأخره از منزل ما مردم کشته شدند و انقلاب راه افتاد! گفت: «سلامٌ علیکم و... خب، آقای شما در این مسائل و این انقلابات چه کار می‌کنند؟»

آن موقع من بیست و سه ساله بودم، گفتم: «فعلاً مسئله برای ایشان آن‌طور که باید و شاید روشن نشده است.»

فکری کرد و گفت:

بسیار خوب، اما خب بالأخره دیگر الآن همه حرکت کردند و دیگر آنچه را که تا به‌حال به دنبالش بودیم و در صددش بودیم و در کتاب‌ها می‌خواندیم و بحث می‌کردیم، الآن دیگر در شُرْف است.

خلاصه، یک‌چنین مسائلی هم ایشان به ما

فرمودند و گذشتیم، بعد گفت: «حالا ما کی می‌توانیم ایشان را ببینیم و صحبت کنیم؟» و منظورشان این بود که ایشان را هم راه بیندازیم!

این جریانات گذشت و اصلاً ما به آقا نگفتیم!

کار به اینجا رسید که همین آقا دارد می‌گوید: «سهم ما در این انقلاب نادیده گرفته شد!» عجب! شما برای اسلام کار می‌کردی یا دنبال سهمت می‌گشتی؟! نادیده گرفته شد که شد! می‌گفت:

چرا آقای خمینی باز دید ما را گذاشتند بعد از آقای گلپایگانی و آقای میرزا هاشم آملی و...؟! مگر ما هم ردیف آنها نیستیم؟! چرا فلان موقعیت را به ما سپردند، ما که از آنها بالاتریم؟! چرا، چرا، چرا؟!!

امثال همین آقا آدم‌هایی هستند که در همین

حد هستند! حالا آن عالم متهتک و... بماند

إن شاء الله برای یک شب دیگر، که خب بالأخره یکی

از آقایان بیاید راجع به آن قضیه بیان کند، ما گوش

می‌دهیم و شما صحبت کنید. ما حالا جاهل متنسک

را که خودمان جزء ردیف اینها هستیم، داریم

می‌گوییم و از خودمان داریم می‌گوییم.

خب اینها هم همین هستند! اگر مقام به او

بدهی، می‌گوید: انقلاب و اسلام و...؛ مقام به او

ندهی، در سر همه می‌زند! یعنی همین اسلامی که

برای آن سینه می‌زند، خودش شمشیر می‌کشد و از

وسط دو نصفش می‌کند که چرا من کارهای نیستم،

چرا به من چیزی ندادند، چرا به من موقعیتی ندادند!

همان آقای که دارد می‌گوید باید نظام را با چنگ و

دندان حفظ کرد، همان آقا وقتی که در انتخابات کنار

می‌رود، می‌گوید اگر فضای جمهوری اسلامی

فضای سالمی باشد حتماً ما به مجلس می‌رویم!

دست شما درد نکند، یعنی این مجلسی که الان

هست، طبق نظر خودتان، مجلسِ قلابی است؟! حالا

اگر خودت رئیس می شدی، همین را می گفتی؟! آقا
در این مجلس امام زمان حضور دارد، یکصد و
بیست و چهار هزار پیغمبر پر کردند، ملائکه را جای
نشستن در این مجلس نیست، چه هست و چه هست
و...! همه اینها کشک است آقا جان! همه بی خود
است! همه سنگ این نفس را به سینه می زنند، این
نفس بد اندیش!

این نفس بد اندیش به فرمان شدنی نیست *** این کافر بد کیش مسلمان شدنی نیست^۱

اسلامشان هم کفر است!

دستور مرحوم آقای حدّاد رضوان الله تعالی علیه در محدودیت ارتباط با جهّال متنّسک

حالا می رسیم به آنجایی که آقا یک روز از
آقای حدّاد سؤال کردند؛ وقتی آقای حدّاد صحبت
می کردند که انسان باید تا حدودی با این مردم جهّال
متنّسک ارتباط داشته باشد، و خیلی خلاصه فرمودند
که آقا سیّد محمّد حسین برای آنها دل نسوزان! آقا در
جواب عرض کردند: «خب آقا اگر اسلام از بین
برود، همه مردم بهائی می شوند!» آن موقع بهائی زیاد

^۱ دیوان میرزا حبیب الله خراسانی، ص ۸۸.

نبود؛ آقای حدّاد فرمودند: «مردم بهائی هستند!»

آقا انتخاب می‌شود در انتخابات، می‌گوید:

«قلب رسول‌الله را شاد کردید!» حالا اگر انتخاب

نمی‌شدی هم همین را می‌گفتی؟! عالم متهتک بماند

برای شب بعد، خدا به داد آن‌موقع برسد!

دیروز عرض کردم خدمتتان که تاریخ را نگاه

کنید و ببینید در سابق وقتی اعراب می‌آمدند

می‌جنگیدند، کُفو می‌طلبیدند؛ یعنی کسی که در

مقابل من می‌آید، باید اندازه من باشد، یک آدمی که

از حیث حسب و نسب پایین تر از من است نباید

دنبال من بیاید! اگر می‌آمد، نمی‌رفت با او بجنگد؛ و

اگر طرفش شمشیر می‌کشید، همین‌طور صاف

می‌ایستاد و طرفش شمشیر در سرش می‌زد و دو

نصفش می‌کرد و این تکان نمی‌خورد! می‌گفت: تو

کُفو من نیستی! یعنی در راه انانیت خودش کشته

می‌شد! حالا این را می‌توانیم بگوییم کذا است و

فلان است و...؟! نه آقا، جهالت است؛ در نادانی و

انانیت و فرعونیت، خودش را از بین می‌برد و هیچ

طوری هم نمی‌شود! یا اگر حریف از پشت می‌آمد،

می‌گفت: من رویم را برنمی‌گردانم، راست می‌گویی

از جلو بیا! و طرف از عقب می آمد و می زد و سر او را می انداخت، و این همین طور صاف می ایستاد و می گفت: من رویم را بر نمی گردانم! یک چیزهایی بودند آقا!

خیلی از کارهای ما همین طور است! وقتی در نفس بیفتیم می بینیم اشتباه است ولی می خواهیم حرفمان زمین نخورد! - آخر دارند تو را می کشند! - خب بکشند، من از حرفم بر نمی گردم! قضیه این است! این مسئله، مسئله مهمی است و خلاصه، انسان نباید خلط کند و بایستی موارد را دقیق تشخیص بدهد که کدام یک موافق نفس است و کدام یک مخالف نفس است!

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِ مُحَمَّدٍ